

# ساحل آرامش

منیر مهریزی مقدم

به یاد پدرم  
تقدیم به مادر عزیزم

سرشناسه	: مهریزی مقدم، منیر، ۱۳۴۷ -
عنوان و پدیدآور	: ساحل آرامش / منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۵۱۵ ص.
شابک	: 3 - 74 - 7543 - 964
یادداشت کلی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ س ۲ / ۸۱۷۴ / ۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیویدی	: ۸۳/۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۴۴۷۸۴-۸۵ م

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

ساحل آرامش

منیر مهریزی مقدم

ناظر فنی: علیرضا نوری  
بازخوان نهایی: عادلہ خسروآبادی  
چاپ اول: ۱۳۸۶  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان  
چاپ و صحافی: الوان  
حق چاپ محفوظ است.  
شابک ۳ - ۷۴ - ۷۵۴۳ - ۹۶۴

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)  
آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

## فصل اول

پاهایم از فشار کفشها زُق زُق می‌کرد. همانطور که به روی صندلی نشسته بودم یک پایم را روی پای دیگر انداخته و کفشم را در آوردم. با نفس کشیدن پایم خود هم نفس عمیقی کشیدم. مامان دست به زانویش گرفت و بلند شد. خطاب به من گفت:

— پاشو مادر. باید برای جمع و جور کردن اینهمه ریخت و پاش از یک جایی شروع کنیم.

نالیدم و گفتم:

— وای مامان جان تورو خدا امشبه رو ولم کن. من لااقل تا فردا صبح باید به این پاها استراحت بدم. الآن داشتم فکر می‌کردم چطور تا اتاقم برسم. شما می‌گویید پاشم جمع و جور کنم.

خوب حفته مادر. چقدر گفتمت این کفشها به دردت نمی‌خوره گفتی آلا و بلا که همینا. من تعجبم تو چطوری از سر شب با همین کفشها اینقدر رقصیدی حالا به کار کردن که رسید نمی‌تونی.

از خرید کفشها یادم آمد. مامان اصلاً به این کفشها راضی نبود ولی کُلی قهر و ناز کردم تا بالاخره رضایتش را گرفتم قصدم این بود که قَدَم را از آن چه هست بلندتر نشان بدهم و بزرگتر به نظر برسم.

عمو مصطفی که به صحبت‌های ماگوش می داد خندید و به مامان گفت:

– اذیتش نکن زن دادش خسته شده. شما هم امشب کاری نکنید خیلی خسته اید.

به روی عمو مصطفی خندیدم. مامان کوتاه نمی آمد.

– نه بابا لااقل باید آشغالها را که جمع کنیم.

و مشغول شد ولی من واقعاً توان انجام هیچ کاری را نداشتم. عمو با نگاهی به سرتا پای من دوباره گفت:

– ولی زن داداش ماشاالله بنفشه هم روی کاره. با رفتن بهنوش باید به فکر این یکی باشی.

مامان با دلخوری جواب داد.

وای دادش نگو. بنفشه هنوز ۱۶ سالشه برای این هنوز خیلی وقت داریم. باید مثل بهنوش درسش را بخوانه نوبتی هم که باشه نوبت بچه م بهزاده. داره دیرش هم می شه. اون خودش بسکه نجیبه صدایش در نمی یاد خودمون باید حیا کنیم و کاری نکنیم.

من که برعکس بهنوش که عاشق درس خواندن بود و به همه خواستگارهایش جواب رد می داد اصلاً میانه‌ای با درس خواندن نداشتم تازه با گفته عمو مصطفی گل از گلم شکفته شده بود، با آب پاکی که مامان روی دستم ریخت ساکت شدم. کفش دیگر را هم از پایم درآوردم و بلند شدم و به مامان گفتم

– چی کار کنم مامان بالاخره همین الآن جمع می کنید یانه.

– نه فقط آشغالها را جمع می کنم که تا صبح بونگیره صبح اول وقت شوکت میاد. تو برو استراحت کن که فردا بهانه نیاری.

آقا چون قبل از ما به اتاقش رفته و خوابیده بود به مامان و عمو شب به خیر گفتم و از پله‌ها به زحمت خودم را بالا کشیدم وقتی در اتاقم را باز کردم بدون اینکه برق را روشن کنم اتاقم مثل هر شب تاریک نبود. یک نور دیگر اتاق را کمی روشن تر از شبهای پیش کرده بود. کرکره اتاقم کنار بود. جلو رفتم و منبع نور را پیدا کردم.

ساختمان جلو ساختمان ماکه به تازگی ساخته شده بود و یکی از پنجره‌هایش درست رو به رو و نزدیک اتاق من قرار داشت برقش روشن بود. یادم آمد که صبح بهزاد می گفت برای ساختمان جدید اسباب‌کشی می کرده‌اند.

خیلی دیر وقت بود. با خودم فکر کردم حالا ما عروسی داشته‌ایم و تا این موقع بیدار مانده‌ایم اینها چرا مثل ما نخوابیده بودند. پنجره اتاق رو به رو به خاطر هوای گرم تابستان باز بود صدای آهسته یک آهنگ تند را می شنیدم از همان آهنگهایی که با روحیه شاد من جور بود و خیلی دوست داشتم.

کسی دیده نمی شد. خیلی دوست داشتم بدانم اتاق متعلق به کیست. از ته دل آرزو کردم که اتاق دختری به سن خودم باشد و بتوانم با او دوست شوم.

برگشتم و به تخت خالی بهنوش و کتابخانه‌ی کتاباش نگاه کردم. با اینکه خیلی دوست داشتم اتاق هر چه زودتر فقط مال خودم شود و راحت باشم ولی جای خالی او حالا رنجم می داد و دلم گرفت.

من و بهنوش دو اخلاق متضاد داشتیم و به هیچ وجه با هم جوش نمی خوردیم ولی هر چه بود خواهر بودیم ۱۶ سال با او زندگی کرده بودم و به هم عادت داشتیم. گرچه خیلی سر به سرم می گذاشت اما

می شود خوابش نمی برد ولی من هر چه خسته تر بودم خوابم بیشتر بهم مزه می داد.

با صدای آهنگی شاد و هیجان انگیز که آهنگ روز هم بود چشم گشودم. عاشق این مدل آهنگها بودم، به نظرم روحیه آدم را زنده می کرد. غلتی زدم احتمال دادم که این صدا از پنجره روبه رو باشد. خوشحال شدم. مطمئناً اتاق متعلق به یک جوان بود و اگر دختر می بود که عالی می شد. صدای چند ضربه به در و متعاقب آن در باز شد و سر بهزاد را دیدم.

– پاشو خواهر کوچولوی تنبل. مامان احضارت کرد.

به رویش لبخند زدم و جواب دادم.

– باشه داداش زود میام.

با رفتن او تازه به بدنم کش و قوس دادم و غلتی دیگر زدم. عاشق داداش بهزادم بودم. او و داداش بهنام هم مثل من و بهنوش دو قطب مخالف بودند. بهنام سرد و خشک ولی بهزاد مهربان و خونگرم بود. با همه و بخصوص با من که همیشه خواهر کوچولو صدایم می زد نرم و راحت بود.

بین پسرهای فامیل به عاقلی و نجابت معروف بود. دخترهای دم بخت فامیل برای یک نگاهش که به ندرت پیش می آمد چشم در چشم نامحرم شود غش می کردند. مامان دخترهای زیادی را از بین فامیل به او پیشنهاد داده بود ولی او شدیداً مخالف ازدواج فامیلی بود و از مامان خواسته بود بین غربیه ها برایش موردی مناسب البته با نظر خودش انتخاب کند. ۲۷ سال سن داشت و مهندس کامپیوتر بود. با دوستش شرکتی دست و پا کرده و راضی به نظر می رسیدند. داداش

خیلی هم مهربان بود. وقتی مریض می شدم مثل پروانه به دورم می گشت. همیشه منتظر بود که من یک سوال درسی بپرسم که البته خیلی کم پیش می آمد با چه دقتی برایم توضیح می داد و اصرار داشت که به زحمت در مُخّم جا دهد ولی من که فقط به فکر شیطننت بودم اندازه ای درس می خواندم که نمره ای بخور و نمیر بگیرم و تجدید نیاورم.

درست عکس او که تا وقتی لیسانسش را نگرفت هر چه مسعود پسردائی ام جلز و ولز کرد و به خواستگاریش فرستاد جواب نداد. تازه حالا هم قصد فوق لیسانس گرفتن را داشت و هنوز هم سرباز می زد تا اینکه عاقبت خود مسعود پا پیش گذاشته و شخصاً از خودش تقاضای ازدواج کرده بود و قول داده بود که در ادامه درس خواندن نه تنها پیشگیری نمی شود که کمکش هم می کند. اینچنین بود که بهنوش خانم که البته خودش هم بی علاقه به مسعود نبود بله را گفته و امشب به سلامتی طی جشنی مفصل او به مسعود رسیده بود و اتاق خالی هم به من.

لباسم را عوض کردم. سنجاقهای سر را از میان موهایم در آوردم. موهایم بسکه تافت خورده بود سفت و خشک شده بود. چاره ای نداشتم. با یک دوش گرم هم خستگی ام کمی رفع می شد و هم موهایم به حالت اولیه برمی گشت. بعد از حمام همین اندازه که به تختم رسیدم، سرم نرسیده به بالشت بیهوش شدم.

\*\*\*

فکر می کنم این شیرین ترین خوابی بود که تا حالا کرده بودم. حتی این اخلاقم هم با بهنوش فرق می کرد. او می گفت وقتی زیاد خسته

بهنام ۳۰ ساله بود و خیلی زودتر از بهزاد ازدواج کرده بود و حالا دو دختر ۶ ساله و ۵ ساله داشت و با آقاجون که فروشگاه لوازم منزل در بازار داشت مشغول بود و به عبارتی عصای دست آقاجون بود. بهنوش هم ۲۵ ساله و من هم که به قول آقاجون ته تغاری خونه بودم ۱۶ سال و امسال به سوم دبیرستان می‌رفتم.

بهنوش کمی سبزه با موهای حالت دار مشکی بود ولی من پوست سفیدی داشتم و موهای قهوه‌ای تیره و همین همیشه بهنوش را شاک می‌کرد. با نارضایتی به مامان می‌گفت شما بین بچه‌ها تون فرق گذاشته‌اید. مامان به این حرف او می‌خندید و در جوابش می‌گفت: - دختر گلم سبزه‌ها نمک بیشتری دارند.

من در ادامه حرف مامان گفتم:

- راست می‌گی مامان گمانم نمکش زیاد بوده که مسعود را

نمک‌گیر کرده.

و بهنوش از این جوابها خشنود می‌شد ولی در عوض قد بهنوش از من خیلی کشیده‌تر بود و اندام زیبایی داشت که مرا عصبانی می‌کرد به همین خاطر همیشه دلم می‌خواست کفش پاشنه بلند بپوشم تا از او کم‌نیارم گرچه بهنوش عقیده داشت که من هنوز تا ۱۸ سالگی وقت قد کشیدن دارم و حالا عجله می‌کنم. با این وجود باز هم نگران بودم. از لحاظ چهره تقریباً مثل هم بودیم و به قول میترا دختر خاله‌ام چشمهای آهوئی و کشیده و لبهای قله‌ای داشتیم. از همه بهتر و قشنگتر از نظر او گونه‌های برجسته‌مان بود.

همین تعریف‌هایی که از چهره زیبایم می‌شد مرا از خود راضی کرده بود. خیلی دوست داشتم جلب توجه پسران جوان کنم. یاد

دیشب افتادم.

در همه عروسی‌ها و جشن‌هایمان بعد از رفتن غریبه‌ها زن و شوهرها و دختر پسرهای فامیل با هم می‌رقصیدیم دیشب محسن برادر مسعود لحظه‌ای از کنارم دور نمی‌شد.

بقدری برایش عشو می‌آمدم که حس می‌کردم هر لحظه می‌خواست که چیزی به من بگوید چشمش پر از احساس بود و می‌فهمیدم برای مهار این احساس خیلی تلاش می‌کرد.

آخر شب هم که برای بدرقه عروس و داماد راهی بودیم من جلو در بلاتکلیف ایستاده بودم که صدای محسن را شنیدم او جلو ماشین خواهرش نشسته بود. عقب ماشین بیشتر از حد ظرفیتش پُر بود اما او تنها روی صندلی جلو کنار راننده که حامد شوهر مهناز بود نشسته بود.

- بنفشه اگر می‌خواهی بیا اینجا جای یکی دیگر هم هست.

و خودش جا باز کرد.

بدم نمی‌آمد کنارش بنشینم ولی مردد بودم عمداً کمی این پا و آن پا کردم و بعد رفتم کنارش نشستم.

مهناز و مریم دختردایی‌هایم و بچه‌هایشان صندلی عقب را کاملاً اشغال کرده بودند و با صدای بلند دستگاه ماشین دست می‌زدند و هم خوانی می‌کردند.

چند دقیقه نگذشته بود، بهزاد را دیدم که با عجله مشغول مرتب کردن ماشین‌ها و جمع‌وجور کردن مهمانها بود از کنارمان گذشت تا چشمش به من افتاد که تنگ بغل محسن نشسته بودم جلو آمد. در جلو را باز کرد و با خوشرویی گفت: